



حاجب (به کسر جیم - تازی)

پرده‌دار، دربان:

یکی نامور بود ز روان به نام

که او را بدی بر در شاه کام

کهن بود و هم حاجب شاه بود

فروزنده رسم درگاه بود

(۸ نو شیروان ۱۵۷۸)

حقه (تازی)

«بالضم و تشدید قاف - ظرفی باشد از

چوب که در آن مروارید و جواهرات و

معاجین و عطر و غیره نهند» (غیاث):

نهاده به صندوق در حقه‌ای

به حقه درون پارسی رقع‌ای

(۸ مهرزد ۱۹۹)

که هر حقه‌ای را چو پنجه هزار

بدادی درم مرد گوهر شمار

(۹ شیرویه ۲۸۶)

حنظل (بازبر اول، سکون دوم و زیر سوم - تازی)

«ثمر گیاهیست به شکل خربزه لیکن

کوچکتر از آن بغایت تلخ باشد» (غیاث):

همه دژ پر از نام اسفندیار

درخت بلا حنظل آورد بار

(۶-۲۰۰-۵۹۸)



خاتون

«جغتایی به معنی بانوی عالی نسب»

(حاشیه برهان):

ورا گفت از مام خاتونیم

ز سوی پدر بر فریدونیم

(۳-۹-۵۷)

(رودکی، نفیسی ۳۸۹):

باده دهنده بتی بدیع ز خوبان

بچه خاتون ترک و بچه خاقان

(ناصر، ۴۶۹-۵):

خاتون و بگ و تگین شده اکنون

هر ناکس و بنده و پرستاری

خار = خارا = خاره

نوعی سنگ سخت:

گرفتم دوال کمر بند اوی

بیفشاردم سخت پیوند اوی

همی خواستم کش ز زین بر کنم

چو دیگر کسانش به خاک افگنم

گر از باده جنبان شود کوه خار

بجنبید بر زین بر آن نامدار

(۲-۲۲۹-۷۸۰)

هر آنگه که خشم آورد بخت شوم

کند سنگ خارا به کردار موم

(۲-۲۳۶-۸۸۵)

بی اندازه پیکار جستند و جنگ

ندارند از جنگ جز خاره سنگ

(۴-۱۶۶-۸۰۳)

خارستان

مرکب از خار + ستان [پسوند مکان. مانند

بوستان: مرکب از بو = عطر + ستان.

شارستان، گلستان...]: بیابان پر خار و

خس:

سلیح و تن از خون ایشان بهشت

بر آن خارستان پاک جایی بجست

(۶-۱۷۱-۹۰)

خاقان

عنوان پادشاهان چین:

فرستاد کس نزد خاقان چین...

(۱۸۴۶-۳۴۴-۵)

### خاکسار

مركب از خاک + سار [= سر]: پست، زبون، خوار:  
(دقیقی ۶-۸۱-۲۳۳):

فرستادگان سپهدار چین  
ز پیش جهانجوی شاه زمین  
برفتند هر دو شده خاکسار  
جهاندارشان رانده و کرده خوار

### خال = خالو

برادر مادر، دایی:

پرستنده بشنید و آمد دوان

بر خال شد تند و خسته روان

(۸ نو شیروان ۳۵۱۹)

### خام

۱- ناپخته، ناسنجیده، ناپسندیده، بیهوده،  
یاوه، بد:

به توران و ایران چنو نیو نیست

چنین خام گفتارت از بهر چیست

(۳-۲۴۰-۳۶۳۶)

ز کردار بد پوزش آورد پیش

بیپچید زان خام کردار خویش

(۵-۷۳-۱۱۱۳)

(دقیقی ۶-۱۳۱-۹۵۶):

پدر زنده و پور جوای گاه

ازین خام تر نیز کاری مخواه

۲- کمند:

همی تاخت اندر پی شاه شام

بینداخت از باد خمیده خام

(۲-۱۴۴-۲۷۲)

میانش به حلقه درآورد گرد

تو گفתי خم اندر میانش فسرده.

۳- «جرم دباغت نکرده» (برهان):

هوم افراسیاب را دستگیر کرده ولی  
افراسیاب از چنگش می‌گریزد و به دریای  
چیچست فرو می‌رود. هوم به کیخسرو می‌گوید  
که باید گرسیوز، برادر افراسیاب را:

بیارند و برکتف او خام گاو

بدوزند تا گم کند زور و تاو

(۵-۳۷۲-۲۳۰۴)

چو آواز او یابد افراسیاب

همانا برآید ز دریای آب.

### خان

خانه:

چنان دان که زاوستان خان تست

جهان سربه سر زیر فرمان تست

(۱۰۵۳-۱۵۸-۲۵۸)

### خان آذر

مركب از خان [=خانه] + آذر [=آتش]:

آتشکده:

ز یزدان چو شاه آرزوها بیافت

ز دریا سوی خان آذر شتافت

(۵-۳۷۶-۲۳۷۰)

### خان و مان

خانه (مان به پهلوی = خانه، سرا، گاه -  
شکند گمانیک و بیچار فصل ۶ بند ۱۰ و  
فصل ۱۴ بند ۴۶):

تو را خان و مان باید آبادتر

دل دوستداران او شادتر

(۱۰۵۳-۱۵۹-۲۵۹)

### \* خانه آب

آبخانه، توال:

سوی خانه آب شد، آب برد

همی در نهان شوی را برشمرد

(۴-۱۸۷۲)

### خاور

در چند جای شاهنامه واژه خاور در کنار  
واژه «خار» و به همان معنی آمده است. به  
این معنی در فرهنگ‌ها یافت نشد.  
بر آن بوم تا سالیان بر نبود

جز از سوخته خار و خاور نبود

(۱-۲۰۴-۱۰۵۱)

همه گرد برگرد مالشکریست

خور بارگی خارگر خاورست

(۴-۱۶۱-۷۲۴)

در داستان جنگ گشتاسپ با ارجاسپ،  
هنگامیکه گشتاسپ می‌گریزد و با  
لشکرش به کوه پناه می‌برد، لشکر  
ارجاسپ:

گرفتند گرداندرش چارسوی

چو بیچاره شد شاه آزاده خوی

از آن کوهسار آتش افروختند

بدان خار به خار می‌سوختند

(۶-۱۴۵-۱۵۲)

مصراع دوم این بیت در نسخه قاهره چنین  
است: «وزان خار و خاور همی سوختند»

### خاور

به واژه باختر نگاه کنید.

### خایسک

(باز بر یا و سکون سین. در برهان به کسر

یا):

چکش، پتک:

به پولاد خایسک آهنگران

فرو برد مسمارهای گران

(۵-۳۳-۴۲۷)

(ناصر ۱۱-۳۱۹):

که کرد اول آهنگری چون نبودست  
از اول نه‌انبر نه خایسک و سندان  
(منوچهری ۱۵۵):

گرز او مغفر چون سنگ صلايه شکند  
در سرش مغز، چو خایسک که خایه شکند

### خایه

تخم آدمی و پرنده و چارپایان:

خورش زرده خایه داداش نخست

بدان داشتش یک زمان تندرست

(۱-۴۷-۱۳۴)

که مرغی که زرین همی خایه کرد  
بمرد و سر باز بسی مایه کرد  
(۶-۳۸۳-۴۵)

در توصیف رخسار رستم:

سیه چشم و بور ابرش و گاو دم

سیه خایه و تند و پولاد سم

(۲-۵۳-۶۲)

### خاییدن

جویدن، به دندان گزیدن:

سنان گر به دندان بخاید دلیر

بِ‌درد ز آواز او چرم شیر

(۱-۱۷۸-۶۵۸)

گرفتار فرمان یزدان بود

وگر چند دندانانش سندان بود

همی لب به دندان بخایید شاه

همی کرد خبیره بدیشان نگاه

(۵۱۶-۲۶۶-۵)

(ناصر ۴۲۲-۸):

دندان جهانت می بخاید

ای بیهده ژاژ چند خایبی

(منوچهری ۸۵):

با من همی چخی تو و آگه نیی که خبیره

دنبال بئر خایبی، چنگال شیر خاری

خبیره

«جمع گشتن بود قومی را» (لغت فرس)،

«جمع، جمع شده» (صحاح - جهانگیری -

رشیدی - برهان). در فرهنگ‌ها این واژه به

شکل‌های گوناگون آمده است: لغت فرس

و صحاح «چبیره»، جهانگیری «چبیره»،

رشیدی «خبیره و چبیره»، برهان «خبیره و

چبیره»، لغت شاهنامه عبدالقادر «چبیره و خنیره».

بنا بر فهرست ولف این واژه دوبار در

شاهنامه بکار رفته است. یکبار در داستان

کاوس، و لفظ این واژه را در این داستان به

شکل «چبیره» و بار دیگر در پادشاهی

نوشیروان به شکل «خبیره» ضبط کرده است.

این واژه در داستان کاوس، در نسخه لندن

و نسخه سوم لنینگراد به شکل خبیره

ضبط است و در دو نسخه دیگر لنینگراد

«پذیره» و «تبیره»:

از داستان کاوس:

بفرمودشان تا خبیره شدند

هژبر ژیان را پذیره شدند

(۷۰۱-۱۱۴-۲)

از پادشاهی نوشیروان:

ز شهر و ز لشکر خبیره شدند

همه نامداران پذیره شدند

(نوشیروان ۲۷۹۶)

خجسته

آفرین یافته، فرخنده، میمون، مبارک (ضد

گجسته به معنای نفرین شده):

خجسته سیامک یکی پور داشت

که نزد نیا جاه دستور داشت

(۵۲-۳۱-۱)

به روز خجسته سر مهر ماه

به سر بر نهاد آن کیانی کلاه

(۳-۷۹-۱)

خد (بازیر اول و تشدید دال - تازی)

رخ، رخسار:

بدو گفت گشتاسپ کای ماهروی

سمن خد و سیمین بر و مشکبوی

(۴۳۴-۳۴-۶)

خداوند

دارنده، صاحب:

دگر آفرین بر فریدون برز

خداوند تاج و خداوند گرز

(۷۵۹-۱۲۴-۱)

خداوند بر چارپای

دارنده گله و رمه، گله دار: خداوند کشت:

دهگان، کشاورز؛ لشکریان سلم پس از

کشته شدن او به منوچهر پیام می فرستند

که ما:

گروهی خداوند بر چارپای

گروهی خداوند کشت و سرای

(۸۴۵-۱۳۰-۱)

(اسدی ۳۹۷-۳۷):

ز خزرگاه و از خیمه رنگ رنگ

ز شمشیر و از ترکش پر خدنگ

خدایو

سرور، بزرگ، پادشاه، خداوند:

سیامک به دست خرزوان دیو

تبه گشت و ماند انجمن بی خدایو

(۳۷-۳۰-۱)

مصراع اول این بیت را عباس اقبال

مصحح لغت فرس به این شکل ضبط کرده

است:

«سیامک به دست خود و رای دیو» که

نادرست است و معنی بیت و مضمون

شاهنامه را خراب کرده است. از داستان

سیامک در شاهنامه به خوبی آشکار است

که سیامک به دست دیو «پور اهریمن»

کشته می شود. نام این دیو در نسخه لندن

«خرزوان» و در نسخه لنینگراد «خروزان»

نوشته شده است. همین نام دیو است که

در لغت فرس تحریف شده است. بی گمان

این خطا از اسدی نیست و از

تصحیح کنندگان و نسخه نویسان لغت

فرس است.

از لغت فرس گذشته، دکتر عبدالعلی

طاعتی مصحح صحاح الفرس نیز، به عنوان

شاهد برای واژه خدایو، همین بیت را از

فرهنگ وفایی به همان شکل نادرست

«سیامک بدست خود و رای دیو» در

پاورقی نقل کرده است.

همچنین دکتر محمد معین مصحح برهان

سپاهی بدین رزمگاه آمدیم

نه بر آرزو کینه خواه آمدیم

کنون سر به سر شاه را بنده ایم

دل و جان به مهر وی آگنده ایم

(نه بر آرزوی یعنی نه به خواست و میل

خود)

خدنگ (بازیر اول و دوم)

۱- نوعی چوب گز، بسیار سخت و هموار

که از آن تیر و نیزه و زین اسب سازند و

تیر خدنگ و زین خدنگ به این اعتبار

گویند (رشیدی، برهان):

چنان برگرفتم ز زین خدنگ

که گفتم ندارم به یک پشه سنگ

(۷۷-۶۷-۳)

(میم در «برگرفتم» ضمیر مفعولست،

یعنی برگفتم مرا)

کمان کیانی گرفتم به جنگ

به پیکان پولاد و تیر خدنگ

(۹۲۲-۱۹۶-۱)

از اسدی به معنی درخت خدنگ

(۶۵-۳۶۴)

بجای دگر دید دو بیشه تنگ

ازینسو طبرخون و آنسو خدنگ

۲- به معنی مطلق تیر:

نگه کرد تا جای گردان کجاست

خدنگی به چرخ اندرون راند راست

(۳۸۶-۳۲-۲)

(رودکی - نفیسی ۱۸۰):

سپر به پیش کشیدم خدنگ قهر تو را

چو تیر بر جگر آید سپر چه سود کند؟

قطعات شکل نادرست این مصراع را از لغت فرس نقل کرده است.

## خرام

۱- شادی، شادمانی (جهانگیری-رشیدی-برهان):

یکی شهر بد شاه را شاهه نام

همه از در جشن و سور و خرام

(۱۳۵-۱۳۴)

[کاوس] دو خانه دگر ز آبگینه بساخت

زیر جد به هر جایش اندر نشاخت

چنان ساخت جای خرام و خورش

که تن یابد از خوردنی پرورش

(۱۵۰-۳۶۳)

۲- «دعوت به مهمانی» (لغت فرس واژه

خرام حاشیه ۵)، «و مژده به مهمانی

طلبیدن» (برهان)، «نوید دادن به مهمانی»

(صحاح)، «مهمانی» (جهانگیری):

رستم در انتظار است که اسفندیار، بنا به

وعده‌ای که کرده است، هنگام خوراک او

را به مهمانی دعوت کند. اسفندیار به

وعده وفا نمی‌کند. بار دیگر که رستم نزد

اسفندیار می‌آید به او می‌گوید:

بدو گفت رستم که ای پهلوان

نوآیین و نوساز و فرخ جوان

خرامی نیززید مهمان تو؟

چنین بود تا بود پیمان تو؟

(۲۵۳-۵۸۸)

و اسفندیار چنین پاسخ می‌دهد:

ببخندید از رستم اسفندیار

بدو گفت کای پور سام سوار

شدی تنگدل چون نیامد خرام

نجستم همی زین سخن کام و نام

(۶۰۸-۲۵۴-۶)

چنین گرم بد روز و راه دراز

نکردم تو را رنجه، تندی مساز.

## خرچنگ

به واژه چرخ نگاه کنید:

چو بر زد سر از چنگ خرچنگ هور

جهان شد پر از جنگ و آهنگ و شور

(۲۷۰-۶۶-۱)

## \*خردک

جرعه؟

چونان خورده شد، جام پُر می ببرد

نخستین به بهرام خسرو سپرد

ز خردک به جام دمداد شدند

بدین گونه تا شاد و خرم شدند

(۱۸۷۰-۴)

## خرد یافته

خردمند، بخرد، فرزانه:

بدو گفت پیران که با روزگار

نسازد خرد یافته کارزار

(۱۴۶۶-۹۵-۳)

## خرسند

راضی، قانع، شکرگزار:

چو خرسند گشتی به داد خدای

توانگر شدی یکدل و پاک رای

(۱۸ قباد)

(اسدی ۱۸۱-۶۵):

مجوی آرزو از دل خردمند باش

به بخش خداوند خرسند باش

(ناصر ۲۹۳-۶):

بسیایید تا لشکر آرزو را

به خرسندی از گرد خود بشکریم

## خرگه = خرگاه

مرکب از خر [: بزرگ] + گه، گاه [: جای،

سرا]: سراپرده و چادر بزرگ:

همه دشت پر خرگه و خیمه گشت

از انبوه آهو سراسیمه گشت

(۴۸۶-۱۵۸-۲)

## خروار

مرکب از خر + وار [: بار]: یعنی باری که

یک خر می‌تواند بکشد. (به واژه وار نگاه کنید):

همانا ز خروار پانصد هزار

بود نقره ناب و زر عیار

(۱۳۱-۲۷۰-۱)

## خروشیدن

(از خروش به معنی بانگ، فریاد، غرش):

بانگ زدن، فریاد برآوردن، غریدن:

چو رعد خروشنده شد بوق و کوس

خور اندر پس پرده آبنوس

(۸۲۳-۱۲۱-۲)

شما یکسره چشم بر من نهید

چو من بر خروشم دهید و دمید

(۳۱۸-۲۳۰-۴)

در بیت زیر خروشیدن به معنی گریستن با

بانگ و فریاد است. «خروش بانگ باشد با

گریستن و بی‌گریستن» (لغت فرس):

همی خون خروشم به جای سرشک

همیشه گرفتارم اندر پزشک

(۲۰۴-۲۲۱-۴)

خره: (بازیر اول)

کود، تلمبار. «هرچه بالای هم چینند چون

خشت و کتاب» (رشیدی)، «پهلوی هم

چیده شده» (برهان):

چو شیر اندر آمد میان بره

همه رزمگه شد ز کشته خره

(۴۶۷-۱۰۱-۲)

خستن (بازیر اول)

۱- (فعل متعدی): خراشیدن، ریش و زخم

کردن.

همی کند سودابه از خشم موی

همی ریخت آب و همی خست روی

(۵۱۸-۳۶-۳)

و در این بیت بجای خستن، خراشیدن:

ز سر ماهرویان گسسته کمند

خراشیده روی و بمانده نژند

(۲۳۵۳-۱۵۳-۳)

(ناصر ۱۱-۴):

دیدمش و دید [جهان] مرا و بسی

خوردم خرماش و خست خار مرا

۲- (فعل لازم): زخم برداشتن:

جهاندیده از تیر ترکان بخست

نگونسار شد مرد یزدان پرست

(۷۱-۱۴۰-۶)

خستو (بر وزن ره‌جو)

معترف، مقر:

تو خستو شو آنرا که هست و یکیست

روان و خرد را جزین راه نیست

(۴-۳۰۱-۴)

(اسدی ۴۰۲-۹۱):

به هستیش [ایزد] خستو شوی از نخست  
یکیش ز آنپس بدانسی درست  
و در این بیت فخر گرگانی به  
معنی فرمانبردار آمده است (ویس  
۳۲۱-۹۱):

به من شد هر که در گوراب خستو  
که من هستم کنون گوراب بانو  
**خستو آمدن**  
اقرار کردن:

چو خستو نیاید میانش به از  
ببرید و این دامن آیین و فر  
(۳۱-۴۳۸)

## خسته

۱- زخمی، آسیب دیده:  
تلی هر سوی مرغ و نخچیر بود  
اگر کشته گر خسته تیر بود  
(۲-۱۵۸-۴۸۸):

۲- به معنی خستگی، زخم، ریش، آسیب:  
رستم در نخستین نبرد با اسفندیار  
زخم های سخت خورده، شب به خانه  
برگشته و به زال گوید:

سپاسم ز یزدان که شب تیره شد  
در آن تیرگی چشم او [اسفندیار] خیره شد  
برستم من از چنگ آن ازدها  
ندانم کزین خسته آیم رها  
(۶-۲۹۳-۱۲۲۹)

در بیت شاهد در نسخه لندن و نسخه اول  
و دوم لنینگراد «خسته»، و در نسخه قاهره  
و نسخه سوم لنینگراد به جای خسته  
«جستن» ضبط است.

## خسروانی = خسروی

(مرکب از خسروان [شاهان] خسرو  
[شاه] + ی نسبت): شاهانه، شاهوار:  
ابا خلعت خسروانی و تاج  
همان یاره و طوق و هم تخت عاج  
(۲۲۷-۲۶۱-۳۶۱)

(اسدی ۴۲۵-۹۰):

ز آن پس نریمان یل را نواخت  
ز بهرش بسی خسروی هدیه ساخت  
**خشت** (بازیر اول)

نیزه کوتاه که در میان آن حلقه ای از ابریشم  
یا ریسمان تافته بیندند و انگشت سیاه را  
در آن حلقه کرده، دست را تاب داده نیزه  
کوتاه را بزور دست بسوی دشمن اندازند:

به بالای سرو و به نیروی پیل  
به آورد خشت افگند بردو میل  
(۱-۲۳۷-۱۴۸۹)

(ویس ۴۹۹-۳۲):

چو شیر نر بر آن خوک دژم تاخت  
سیه پر خشت پیچان را بینداخت  
**خشنودی** (بر وزن سنبل)

مخفف خشنودی:

وزین گوهران گوهر استوار  
تن خشنودی دیدم از روزگار  
(۸ نو شیروان ۲۴۷۸)

## خشیشار

«مرغیست آبی سرسپید» (لغت فرس،  
صحاح)، در فرهنگ ها نام این مرغ را - که  
تنها یک بار در شاهنامه به کار رفته است -  
به شکل های: خشیشار، خشین سار و

۲- چوبی که با آن کشتی رانند (لغت فرس،  
صحاح، رشیدی):  
خورش کرد و پوشش همانجا یله  
به ملاح و آنکس که کردی خله  
(۵-۳۵۷-۲۰۶۲)

**خله کردن** = پارو زدن  
(رودکی - نفیسی ۸۴۶):  
**خفت** (بر وزن جفت)  
اسم از خفتن = خواب:

توصیف برز و بالای سهراب در تابوت:  
همه کاخ تابوت بد سر به سر  
غنوده به صندوق در شیر نر  
تو گفتی که سامست با یال و سفت  
غمی شد ز جنگ، اندر آمد به خفت  
(۲-۲۴۸-۱۰۴۸)

## خفتان

جامه جنگ که درونش را از ابریشم خام  
پر کنند و آن را کزاکند و قزاکند نیز گویند  
(لغت فرس، رشیدی، برهان، غیاث):  
به خفتانش بر نیزه بگذاشتم

به نیرو از آن زینش برداشتم  
(۱-۱۲۵-۷۶۸)

## خلوق (بازیر اول - تازی)

«بوی خوش» (متنخب، غیاث) خوشبو:  
بفرمود تا در دمیدند بوق  
بیاورد پس جامه های خلوق  
(۹ پرویز ۳۰۸۴)

## خله (بازیر اول)

۱- بانگ و فریاد و هیاهو:  
بر آید یکی باد با زلزله  
ز گیتی بر آید خروش و خله  
(۱-۲۲۲-۱۲۹۳)

**خم کردن** = پارو زدن  
(رودکی - نفیسی ۸۴۶):  
کشتی بر آب و کشتیانش باد  
رفتن اندر وادی یکسان نهاد  
نه خله باید نه باد انگیختن  
نه ز کشتی بیم و نه ز آویختن  
**خلیدن** (بازیر اول)  
فرو کردن [سوزن، خار...] زخم و ریش  
کردن، «خستن» (صحاح).  
**خلیده** (اسم مفعول از خلیدن)  
خسته، زخم برداشته، ریش شده:  
وز آنجا به جیحون نهادند روی  
خلیده دل و با غم و گفت و گوی  
(۲-۶۶-۶۳)  
**خم** (بازیر اول)  
چنبر و حلقه کمند:  
همی تاخت اندر پی شاه شام  
ببنداخت از باد خمیده خام  
میانش به حلقه درآورد گرد  
تو گفتی خم اندر میانش فسرد  
(۲-۱۴۴-۲۷۳)  
**خم** (بازیر اول)  
«بوقی باشد کوچک و تیز آواز» (صحاح):  
برآمد خروشیدن گاودم  
دم نای رو بین و رو بین خم

خنک (با پیش اول و دوم و کاف تازی)

۱- خوش، خوشا، خرم:

همیشه خرد بادت آموزگار

خنک بوم ایران و خوش روزگار

(۹۴۹-۶۴-۵)

(اسدی ۴-۲۵):

بد و نیک را هردو پاداشن است

خنک آنک جاننش از خرد روشن است

(ویس ۱۳۴-۶):

خنک چشمی که بیند روی آن ماه

خنک مغزی که یابد بوی آن ماه

۲- نه گرم و نه سرد:

همی رای زد تا جهان شد خنک

برفت از بر کوه باد سبک

(۳۴۵-۱۸۶-۶)

خنک (با زیر اول و سکون دوم و کاف پارسی)

۱- سفید، روشن:

یکی مادیان تیز بگذشت خنک

برش چو بر شیر و کوتاه لنگ

(۵۹-۵۲-۲)

(ویس ۶۱-۳۲):

بسا اسب سیاه و مرد برنا

که گشت از گرد خنک و پیر سیما

۲- اسب سفید و مطلق اسب:

(رودکی - نفیسی ۵۳۶):

آب جیحون از نشاط روی دوست

خنک ما را تا میان آید همی

(اسدی ۷-۴):

یکی از بر خنک زرین جناغ

یکی بر نوندی سیه تر ز زاغ

(ویس ۱۹۲-۵۱):

کنون از پشت رخس کین بجستم

به خنک مهربانی برنشستم

خنک بید

خاریست سفیدرنگ:

گر آهوست بر مرد موی سپید

تو را ریش و سرگشت چون خنک بید

(۱۱۱-۱۴۲-۱)

(رودکی - نفیسی ۹۷۰):

تن خنک بید ارچه باشد سپید

به تری و نرمی نباشد چو بید

خنکی؟

بدو گفت خوی بد شهریار

درختیست خنکی [؟] همیشه به بار

این کلمه را به این شکل «خنکی» (حرف

اول بی نقطه با کاف تازی) تنها در نسخه

لندن در بیت بالا آمده است. در نسخه

دیگر بجای این کلمه «حنظل» و در نسخه

دیگر «تلخی» ضبط است. در فرهنگ‌ها

معنایی که با این بیت جور بیاید برای این

کلمه یافت نشد. تنها مؤلف برهان قاطع در

معنای واژه خنک چنین می‌نویسد:

«و به فتح اول بدذاتی و بدنفسی را

می‌گویند». در لغت شهنامه عبدالقادر و

فهرست و لف هم این کلمه وجود ندارد.

بنابر این اصل کلمه معلوم نشد.

خنیا (با پیش او)

نوا، سرو، ترانه:

(پهلوی hunevāk مرکب از hu = خوب +

nevāk = نوا، رویهمرفته یعنی خوش‌نوا):

این چند خنیایی همه خوش و نیکو [ست]

(خسرو و ریدک ص ۲۹ بند ۶۲)

دگر گفت کای شاه با فرو هوش

جهان شد پر آواز خنیا و نوش

(۸ نو شیروان ۳۷۶۸)

خنیاگر

مرکب از خنیا + گر [پسونند فاعلیت]:

سازنده، خواننده، سرودخوان (پهلوی

hunevākkar خسرو و ریدک ص ۲۷ بند

(۶۰):

همی باده خوردند تا نیمه شب

ز خنیاگران بر گشاده دو لب

(۲-۲۰۶-۴۵۲)

خنیده (با پیش اول)

تنین‌انداز، مشهور و معروف:

خنیده به گیتی به مهر و وفا

ز آهرمنی دور و دور از جفا

(۳-۸۱-۱۲۴۶)

(دقیقی ۶-۱۰۳-۵۶۱):

یکی ترگ داری خرامد به پیش

خنیده کند در جهان نام خویش

(اسدی ۱۳-۱۱):

خنیده به کلک و ستوده به تیر

بدین گنج‌بخش و بدان شهر گیر  
خو (با زیر اول)

۱- علف هرزه «گیاهی بود زیانکار اندر

میان غله‌ها روید و غله را ضعیف کند»

(لغت فارس، صحاح):

مرا گفت: بیدادگر شهریار

یکی خو بود پیش باغ بهار

(۶-۱۱-۴۴)

که چون آب یابد بنیرو شود

همه باغ ازو پر ز آهو شود

کنون رزم ارجاسب را نو کنیم

جهان از ستمکاره بی‌خو کنیم

(۶-۱۵۳-۲۸۷)

(اسدی ۲۹۱-۵۱):

زمانی بدین داس گندم درو

بکن پاک پالیزم از خار و خو

۲- کفل اسب:

(دقیقی ۶-۱۱۰-۶۵۸):

یکی اسب آسوده تیزرو

چهنده یکی بور آگنده خو

(این واژه در لغت شهنامه عبدالقادر نیامده

است)

خواب

کنایه از گفتار بیهوده، یاوه، هرزه:

افراسیاب به بیژن گوید:

تو آنی کز ایران به تیغ و کمند

همی رزم جستی به نام بلند

کنون چون زنان پیش من بسته دست

همی خواب گویی به کردار مست

(۵-۲۷-۴۲۲)

خوابنیدن = خوابانیدن (فعل متعدی)

خواباندن:

سیه مزه بر نرگسان دژم

فرو خوابنید و نزد هیچ دم

(۱-۱۹۱-۸۶۰)

(دقیقی ۶-۱۰۳-۵۵۱):

به لشکر که دشمن اندر فتاد

چو اندر گیا آتش و تیز باد



همی کشت زیشان همی خوابیند  
مر او را نه استاد هرکش بدید  
(استادن = ایستادن = ایستادگی و پایداری کردن)  
(ویس ۲۶۵-۱۹):

یکی سرو سهی بینی بریده  
میان خاک و خون در خوابینده.

## خوابیدن

فعل لازم است.. فردوسی در بسیار جا آن را به معنی متعدی بکار می برد:  
بریشان یکی بانگ بر زد به خشم  
بتابید روی و بخوابید چشم  
(۳۹۹-۱۶۲-۱)

تهمتن دستور می دهد که سرخه را به خونخواهی سیاوش سر ببرند:  
بفرمود پس تا برندش به دشت  
ابا خنجر و روزبانان و تشت  
ببندند دستش به خم کمند  
بخوابند بر خاک چون گوسفند  
(۲۷۴۷-۱۸۰-۳)

بسان سیاوش سرش را ز تن ببرند و کمرگس بپوشد کفن.  
[رستم] جوان را [سهراب] بر آن جامه آنجاگاه  
بخوابید و آمد به نزدیک شاه  
(۹۷۸-۲۴۳-۲)

## خوار

۱- آسان، چست و چالاک:  
چنان خوارش از پشت زین برگرفت  
که شاه و سپه ماند اندر شگفت  
(۱۳۳۹-۲۲۵-۱)

کمان را به زه کرد زال سوار  
خدنگی بدو اندرون راند خوار  
(۴۰۴-۳۳-۲)  
(اسدی ۲۷۵-۱۳۵):

به سنگ فلاخن ز صدگام خوار  
بدوزند در خاره میخ استوار  
۲- ناچیز، بی ارج، ناتوان، زبون، پست:  
دلیران و گردان آن انجمن

چنان دان که خوارند بر چشم من  
(۷۵۳-۱۱۷-۲)  
چنین گفت سیندخت کای نامدار  
بجای روان خواسته خواردار  
(۱۱۰۲-۲۰۹-۱)

## خوارمایه

۱- کم، اندک:  
سه تن دوش با خوار مایه سپاه  
برفتند بسی گاه زین رزمگاه  
(۷۱۰-۱۶۱-۲)  
کنون من کجا گیرم آرامگاه  
کجا رانم این خوارمایه سپاه  
(۹۸۷-۱۷۸-۴)

۲- بی بها، بی ارج:  
سخن ماند از تو همی یادگار  
سخن را چنین خوار مایه مدار  
(۴-۲۵۲-۱)

## خواست (مصدر مرخم از خواستن)

اراده، فرمان:  
چنین گفت لهاک و فرشیدورد  
که از خواست یزدان کرانه که کرد؟  
(۲۱۲۱-۲۰۹-۵)

## خوالیگر

۲- نامیدن، به شمار آوردن:  
اگر کرکس آید سوی هفت خوان  
مرا اهرمن خوان و مردم مخوان  
\*خواهشگری  
شفاعت:  
تو خواهشگری کن مرا زو بخواه  
همه راستی جوی و بنمای راه.  
(۲۳۱۷-۵۷۱)

## خوج

و گاه بجای خوالیگر، خورشگر:  
خورشگر بدیشان بزی چند و میش  
سپردی و صحرا نهادند پیش  
(۳۶-۵۳-۱)  
تاج خروس (لغت فرس، صحاح):  
سپاهش ز گردان کوچ و بلوچ  
سگالیده جنگ و برآورده خوج  
(۳۲۰-۲۸-۴)

## خوان

به معنی سفره است، فردوسی در چند جا آن را به معنی خوردنی و خوراک به کار می برد:  
زواره فرامرز و دستان و گیو  
نشستند بر خوان سالار نیو  
بخوردند خوان و پیرداختند  
نشستگه رود و می ساختند  
(۷۲۹-۱۵-۵)

در بیت اول خوان به معنی سفره و در بیت دوم به معنی خوراک. در بیت دوم در نسخه لندن و نسخه اول و دوم لنینگراد «خوان»، در نسخه قاهره و نسخه سوم لنینگراد بجای خوان «نان» ضبط شده است.  
خودکام = خودکامه  
۱- خودسر، خودرای:  
بخوانم به آواز بهرام را  
سپهدار بدنام خودکام را  
(۹ پرویز ۱۱۹)  
[زال] همی گفت کاوس خودکامه مرد  
نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد  
(۷۶-۸۰-۲)

## خواندن

۱- به نزد خود خواستن:  
هم اندر زمان طوس را خواند شاه  
بفرمود لشکر کشیدن به راه  
(۵۳۰-۱۹۶-۶)  
۲- خواندن، شهریان، مرزبان مستقل:  
چنان تند و خودکام گشتی که هیچ  
به کاری دراز من نخواهی بسیج  
شهردار، شهریان، مرزبان مستقل:

در بسیار جای شاهنامه شهرداریانی که در سرزمین خود اداره کارهای کشوری به دست آنها بود و به استقلال و به صلاحدید خود کارهای مرز خود را اداره می کردند «خودکام و خودکامه» نامیده شده اند. چنانکه زال و رستم در سیستان خودکام بودند ولی در لشکرکشی ها و رزم با دشمن به پادشاه یاری می رساندند و به فرمان او بودند:

به هر نامداری و خودکامه ای

نیشتنند بر پهلوی نامه ای

(۱۱۵-۲۴۱-۵)

که پیروز کیخسرو از پشت پیل  
بزد مهره و گشت گیتی چو نیل  
مه آرام بادا شمارا مه خواب  
مگر ساختن رزم افراسیاب

### خور

۱- خورشید:

تورا با چنین روی و بالای و موی

ز چرخ چهارم خورآیدت شوی

(۳۹۷-۱۶۲-۱)

۲- خوراک، خورش:

اکوان دیو رستم را:

به دریای ژرف اندر انداختنش

ز کینه خور ماهیان ساختنش

(۷۸-۳۰۶-۴)

۳- اسم مصدر و صیغه امر از خوردن:

چو گرسبوز آمد به نزدیک در

از ایوان خروش آمد و نوش و خور

(۲۷۲-۲۴-۵)

(خور، با واو معدوله، بر وزن سر پهلوی Xvar. سخنوران واژه خور را بنا به تلفظ پهلوی بکار برده اند و این تلفظ در قافیه آشکار است)

### خورد

۱- اسم مصدر از خوردن. پهلوی Xvart. خورد در آثار سخنوران با زبر حرف اول است و در قافیه آشکار می گردد:

ز فرمان تن آزاد و ز خورد و نوش

ز آواز بیغاره آسوده گوش

(۲۶-۴۰-۱)

۲- اسم مفعول مرخم از خوردن = خورده:

همه تن پر از خون و رخساره زرد

از آن بند زنجیر زنگار خورد

(۱۱۰۷-۷۲-۵)

چه گویی تو ای خواجه سالخورد

چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد

(۱۴۵-۳۱۱-۴)

۳- زمان گذشته از خوردن:

یکی جشن کرد آتش و باده خور

سده نام آن جشن فرخنده کرد

(۲۱-۳۴-۱)

### خورش

۱- خوردنی، خوراک:

پهلوی Xvarishn (خسرو و ریدک ص ۱۷

بند ۲۰):

سپه را خورش بس فراوان نماند

جز از گرز و شمشیر درمان نماند

(۷۲۵-۱۶۲-۴)

۲- اسم مصدر از خوردن:

۲- مطلق مروارید:

تازیانه بهرام در میدان جنگ گم شده است،

بهرام می خواهد به جست و جوی آن برود:

بدو گفت گیو ای برادر مشو

فراوان مرا تازیانه است نو

یکی شوشه زر به سیم اندرست

دو شیش ز خوشاب وز گوهرست

۳- کنایه از دندان:

[گردآفرید] چو رخساره بنمود سهراب را

ز خوشاب بگشاد عتاب را

(۲۴۳-۱۸۷-۲)

### خوشگوار

(مرکب از خوش + گوار = هر خوردنی و

نوشیدنی با مزه و آسان هضم): خوشمزه،

خوش طعم، «گوار و گواران چیزی را

گویند که در ذایقه خوشمزه باشد و زود

هضم شود» (جهانگیری، رشیدی)

بیاراست ایوان گوهر نگار

نهادند خوان و می خوشگوار

(۱۰۶-۱۴-۶)

### خوش منش

۱- مرکب از خوش + منش [: طبع،

طبیعت]: نیکو طبیعت، خوش هوا:

بهاری یکی خوش منش روز بود

دل افروز یا گیتی افروز بود

(۳۵۱-۱۸۷-۶)

۲- مرکب از خوش + منش [: اندیشه]:

خوش اندیشه:

برفتند شادان دل و خوش منش

پراز آفرین لب ز نیکی کنش

(۱۴۵۵-۲۳۴-۱)

بکارند و ورزند و خود بدروند

به گاه خورش سرزنش نشنوند

(۲۵-۴۰-۱)

### خورم - خرم

قابل ملاحظه است که در نسخه لندن (که

کهن ترین نسخه های موجود شاهنامه

است) در داستان های آغاز شاهنامه، در

بسیار جا خرم مطابق تلفظ پهلوی آن

«خورم» [Xuram وست هوگ ص ۴۹]

ضبط است. برای نمونه:

بدان مستی اندر دهد سر به باد

تو را روز جز شاد و خورم مباد

(۱۸۲-۶۱-۱)

و نیز (۲۵۷-۶۵-۱) و (۱۴۹-۸۸-۱) و

(۱۹۲-۹۹-۱)...

دور به نظر می آید که این کار نسخه نویس

باشد. بیشتر گمان می رود که در نسخه اصل که

در دست کاتب بوده کلمه به شکل «خورم»

بوده. نسخه بردار در آغاز نوشته و سپس آن را

نادرست دانسته و به شکل خرم نوشته است.

### خوشاب

۱- آبدار، درخشان:

بساطی بیفگند پیکر به زر

زبرجد برو بافته سر به سر

دگر پیکرش دُر خوشاب بود

که هر دانه ای قطره آب بود

(۱۳۸۴-۲۲۸-۱)

(ناصر ۲۰-۴۱):

پاره ای خون بود اول که شود نافه مشک

قطره ای آب بود ز اول لولوی خوشاب



## خوشه

برج سنبله، به واژه چرخ نگاه کنید:

پدر بر پدر پادشاهی مراسم

خور و خوشه و برج ماهی مراسم

(۹ یزدگرد ۱۶)

## خوشیدن

خشکیدن، خشک شدن:

[زال] شماساس را خواست کاید برون

نیامد برون کش بخوشید خون

(۲-۳۳-۴۰۱)

که خوشان بدیم از دم ازدها

کمان تو آورد مارا رها

(۴-۷۲-۱۰۴۸)

## خوکرده

آموخته، آمیخته، آزموده، عادت کرده:

که خو کرده جنگ توران منم

یکی نامداری از ایران منم

(۴-۲۱۶-۱۱۴)

## خون

۱- در بسیار جای شاهنامه به معنی نژاد و

پیوند و خویشی آمده است:

برین داستان زد یکی رهنمون

که مهری فزون نیست از مهر خون

(۳-۳۹-۵۶۶)

ز پیوسته خون به نزدیک اوی

ببین تا کدامنند صد نامجوی

(۳-۵۶-۸۴۸)

۲- کنایه از کشتن:

پسر را به خون دادی از بهر تخت

که مه تخت بیناد چشمت مه بخت

(۶-۳۱۶-۱۵۷۳)

## خونی

جنگی:

ز شبگیر تا سایه گسترد شید

دو خونی ازینسان به بیم و امید

(۵-۱۳۰-۷۸۵)

همی رزم جستند یک با دگر

یکی را ز کینه نه برگشت سر.

**خوی** (با زیر اول و واو معده، بر وزن می)

عرق تن:

ز پیش دهستان سوی ری کشید

ز اسپان به رنج و به تگ خوی کشید

(۲-۳۷-۴۵۰)

**خوید** (با واو معده، بر وزن بید)

علف نورسته:

جهان سر به سر سبز گردد ز خوید

به هامون سراپرده باید کشید

(۲-۱۲-۱۰۳)

هوا پر ز ابر و زمین پر زخوید

جهانی پر از لاله و شنبلید

(۵-۳۵۰-۱۹۵۳)

(منوچهری ۱۷۸):

نوبهار از خوید و گل آراست گیتی رنگ رنگ

ارغوانی گشت خاک و پرنیانی گشت سنگ

گاه نیز به ضرورت شعر با زبر اول و واو

معلوم: از ناصر خسرو (دیوان ۹۵-۳)

گر تو گویی پاک و خوش است آن: [شراب] چه گویم، گویم

خوش نباشد، گرچه خوش آید به کام خر خوید

(تاریخ سیستان ۳۲۶): امیر خلع آن شب

رفته بود به دوشاب که آنجا اسپان به خوید

کرده بود.

## \* خویش دار

خویشتن دار، خوددار:

همان خوش منش مردم خویش دار

نباشد به چشم خردمند خوار

(۸ نوشیروان ۲۴۹۹)

## خویشکار

وظیفه شناس (پهلوی Xveškar)

به سالی ز دینار من صد هزار

ببخشید بر مردم خویش کار

(۴-۱۶۷۷)

**خیر، خیر خیر، خیره، خیره خیر**

۱- بیهوده، بی سبب:

ازین پس به خیره مرزید خون

که بخت جفا پیشگان شد نگون

(۱-۹۳۱-۸۶۰)

به آرام بر کینه جویی همی

گل زهر خیره ببویی همی

(۵-۳۱-۳۸۷)

سخن هرج گویم همه یادگیر

مشو تیز با پیر بر خیره خیر

(۶-۲۵۳-۵۸۹)

(رودکی، نفیسی، ۸۱):

به خیره بر شمرد سیر خورده گرسنه را

چنانکه درد کسی بر دگر کسان خواراست

(ناصر، ۲۸۸-۲۳):

اگر بر تن خویش سالار و میرم

ملاحت همی چون کنی خیر خیرم؟

۲- شگفت زده، سرگردان، حیران، بهت زده:

یکی خلعت آراست شاه جهان

که گشتند از آن خیره یکسر مهان

(۱-۲۲۶-۱۳۴۶)

(رودکی، نفیسی، ۹۰۳):

گرسنه روباه شد تا آن تبیر

چشم زی او برده، مانده خیر خیر

۳- ناتوان، سست:

شب آمد جهان سربه سر تیره گشت

مرا بازو از کوفتن خیره گشت

(۲-۱۹-۲۱۴)

۴- خودرایی، خودکام، لجوج:

بسی دادمش پند و سودش نکرد

دلش خیره بینم همی روی زرد

(۱-۱۸۸-۸۱۵)

۵- نابینا، کور:

کاوس به رستم گوید:

سپه را ز غم چشمها تیره شد

مرا چشم در تیرگی خیره شد

(۲-۱۰۵-۵۵۲)

پزشکان به درمانش کردند امید

به خون دل و مغز دیو سپید

۶- گیج:

چنین گفت رستم که شب تیره گشت

ز گفتارها مغزها خیره گشت

(۴-۲۳۵-۴۱۱)

۷- دروغ، پوچ، یاوه:

ز گرگین سخن سربه سر خیره دید

همی چشمش از روی او تیره دید

(۵-۳۸-۵۰۹)

## خیره پرتاب

مرکب از خیره: [بیهوده، یاوه، هرزه] +

پرتاب [اسم فاعل مرخم از پر تابیدن =

پرتابنده]: خیره گو، بیهوده گو، یاوه سرا:

سپهد به کژی نگیرد فروغ  
زبان خیره پرتاب و دل پردروغ  
(۱۵۶۳-۳۲۸-۵)

## خیش

ابزاری که با آن زمین را شیار کنند و خیش  
کار = کشاورز، دهگان:  
به شخی که کرگس برو نگذرد  
بدو گور و نخچیر پی نسپرد  
کنم چاه آب اندرو صد هزار  
توانگر کنم مردم خیش کار  
(۲۹۰-۱۵۳-۶)

اندرز اسکندر به مادرش:  
مرا مرده در خاک مصر آگنید  
ز گفتار من هیچ مپراگنید  
به سالی ز دینار من صد هزار  
بخشید بر مردم خیش کار  
(۱۷۷۵-۱۰۴-۷)

خیم (بر وزن بیم)  
خو، طبع، طبیعت (صحاح، جهانگیری،  
رشیدی، برهان) اوستا هم haem نهاد،

سرشت، خلق (یادداشت‌های گات‌ها ۷۹):  
جزء دوم واژه مرکب دژخیم = بدنهاد،  
بدسرشت از همین ریشه است. فردوسی  
خود در بیت زیر «خیم» را معنی می‌کند:  
گذشته سخن یاد دارد خرد  
به دانش روان را همی پرورد  
دگر خوی را آنک خوانیم خیم  
که با او ندارد دل از دیو بیم  
(۸ نوشروان ۲۴۶۵)  
در بیت زیر نسخه قاهره به جای بدخواه  
«بدخیم» ضبط است:

گرزم آن بداندیش بدخواه مرد  
دل من ز فرزند خود تیره کرد  
(۳۴۰-۱۵۷-۶)

## خیو (بر وزن کدو)

آب دهن:  
ز دیدار [گیسوی شیرین] پیران فرو مانند  
خیو زیر لب‌ها بر افشانند  
(۹ نوشرویه ۵۳۷)

## داد

از اوستایی «دات dāt... این واژه به معنی  
آیین و قانون است...» (یادداشت‌های گاتها،  
(۱۷۱) - «dāt uadāt»: قانون و بی قانون]  
(شکند گمانیک، ص ۹۲ بند ۹)  
۱- عدل، عدالت:

کنون روز دادست و بیداد شد  
سران را سر از کشتن آزاد شد  
(۱-۱۳۰-۸۵۷)  
(رودکی، نفیسی، ۱۰۹):

داد دیدست ازو [: گیتی] به هیچ سبب  
هیچ فرزانه، تا تو بینی داد؟  
۲- راست و درست، بجا و بحق، عادلانه:  
پس از آنکه کاوس سبکسرانه تختی  
می‌سازد و در آسمان سیر می‌کند و در آمل  
سرنگون می‌گردد، رستم و پهلوانان به  
دشواری او را می‌یابند و گودرز کاوس را  
سخت نکوهش می‌کند، کاوس می‌گوید:  
چنین داد پاسخ که از راستی

نیاید به کار اندرون کاستی



همه داد گفתי و بیداد نیست

ز نام تو جان من آزاد نیست.  
(۲-۱۵۵-۴۳۷)

۳- داده، بخش، بهره، قسمت، سرنوشت:  
ز خورشید تابنده تا تیره خاک  
گذر نیست از داد یزدان پاک  
(۳-۱۴۲-۲۱۹۱)

(دقیقی، ۶-۹۵-۴۲۹):  
که داد خداست و زین چاره نیست  
خداوند گیتی ستمگاره نیست  
۴- بخشش، عطا (اسم مصدر از دادن):

هر آن بوم و بر کان نه آباد بود  
تبه بود و ویران ز بیداد بود  
درم داد و آباد کردش ز گنج  
ز داد و ز بخشش نیامدش رنج  
(۴-۱۲-۶۸)

۵- به معنی دادگر:  
شنید این سخن زال بر پای خاست  
چنین گفت کای خسرو داد و راست  
(۵-۳۹۳-۲۶۶۷)